

از سلسله سخنرانی‌های مرکز
مطالعات و تحقیقات هنری وزارت
فرهنگ و ارشاد اسلامی که در تاریخ
۲۳ بهمن ۱۳۷۴ در موزه هنرهای
معاصر ایراد شده است.

رضا داوری



هنر و حقیقت (۲)

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

اساساً حقیقت با هنر تحقق می‌یابد. اگر حقیقت، حقیقت وجود است و این نسبت فیلسوفانه است و با فلسفه حقیقت تحقق می‌یابد در شعر شاعرانه حقیقت متحقق می‌گردد. حقیقت و هنر از دیرباز و دیرینه‌سالیان پیش، همواره هم‌زاد و همراه بوده‌اند. این مقالت؛ نگرش و لطف معنا و لطافت کلام بر ذیل‌المقدمه چربیده کوششی است برای بازشناخت این رابطه دوگانه. دکتر رضا داوری ارتجالاً و با بیانی کمابیش شعرگونه نسبت‌هایی خواندنی از ارتباط حقیقت و هنر را بازگفته که در تحلیل آخر، خواندنی و جالب و جاذب خاطر جلوه می‌کند.

بسم الله الرحمن الرحيم

دفعه پیش در این جا مطالبی راجع به هنر و حقیقت بیان کردم و مقدمات و سخنان کوتاهی گفتم. در آن جلسه مکرر کردم که این سخن، سخنی تمام‌شدنی نیست. بحث هنر و حقیقت چیزی است که تمامی ندارد و بحث نیم‌ساعت یا چند ساعت نیست. اصلاً اگر ما در پی یافتن حقیقت و جان کلام باشیم باید بگویم که هیچ‌گاه نمی‌توانیم بیانی از هنر و حقیقت داشته باشیم که مسئله را فیصله دهد. چون اساساً این موضوع مسئله نیست. این بحثی است فراتر و ویراتر از مسئله. یعنی همواره مطرح و درک می‌گردد و باز مطرح می‌گردد. من سؤال می‌کنم هنر چیست؟ راجع به ماهیت هنر بحث کنیم. شاید از جهتی به نظر رسد که این بحث هنر آسان‌تر تلقی گردد.

حقیقت این است که تعریف هنر کار دشواری است. هنر تعریف‌پذیر نیست. اگر عنوان هنر و حقیقت انتخاب شد از این جهت بود که در نظر من ملازمتی بین سیر هنر و سیر حقیقت وجود دارد. یعنی تلقی فیلسوف و متفکر از هنر، با تلقی او از حقیقت (و بالعکس) بستگی دارد. من این‌گونه می‌اندیشم و شاید کسانی دیگر هم نظر دیگری پیش آورند، این را کمابیش می‌توان نمایش داد که در نظر فیلسوفان چنین ملازمت و مناسبتی نیز وجود دارد. در جلسه قبل به گونه‌ای سخن گفتم که بعضی از دوستان تعجب کرده بودند و دلیل اعجاب‌شان این بود که من به گونه‌ای از افلاطون سخن گفته بودم که گویی او نظری مثل نئوپوزیتیویست‌های امروزی دارد و آن‌گونه از هنر حرف می‌زند. شاید لحن من بدین‌گونه بوده و انصافاً که مشکل است (کسی که به افلاطون ارادت داشته باشد، و من دارم و هرکس که طلبگی فلسفه می‌کند، به هر حال شاگرد افلاطون است و شاگردی وی می‌کند) که سرتاسر آثار افلاطون را بخواند و همه‌جا نظر واحد ببیند. اگر چیزی هم غیر از این می‌بیند در پرده و مضمهر و غیر صریح باشد. فیلسوفانی هستند که در

دوران عمرشان چیزی را تفسیر یا بیان می‌کنند، صورت دیگر بدان می‌بخشند و نظرشان را کمابیش تغییر می‌دهند. ما کم‌تر فیلسوفی را داریم که در بعضی از مسایل تغییر رأی نداده باشد. در یک مصاحبه بلی مهم وقتی از سارترین هیدگر - متفکر و فیلسوف، معاصر آلمانی - سؤال می‌کنند که شما از مضامین کتاب مهم اول‌تان بریده‌اید و قطع علاقه کرده‌اید، می‌گویید نه! من قطع علاقه نکرده‌ام و همان مطالب را باز می‌گویم. در ضمن پاسخ به همین مسئله یا در پیرامون همین پرسش ایشان می‌گویید که من آن روز به چیزی که حالا درباره تکنیک قابلم نمی‌اندیشیدم. می‌گوید من نظرم را تغییر ندادم مع‌هذا خود می‌گوید که دیروز درباره تکنیک به گونه‌ای فکر می‌کردم و امروز به گونه‌ای دیگر می‌اندیشم. این امری طبیعی است و چندان غریب هم نیست که فیلسوف نظرش را تغییر دهد. اما افلاطون (لااقل از «جمهوری» تا «نومیس») نظرش را تغییر نداده است. «نومیس» اگر آخرین کتاب افلاطون نباشد یکی از آخرین کتاب‌های وی است. افلاطون «نومیس» را در آخر عمر نوشته است. حالیا من برای این‌که به گله آن دوست گرامی پاسخ داده باشم می‌گویم که من آن روز نخواستم توجیه کنم و احتمالات را پیش آورم. اگر کسی بخواهد توجیه کند می‌تواند به بعضی از آثار افلاطون مراجعه کند و در آن‌جا عزت هنر را ببیند. اصلاً این «میمه‌زیسم» [mimesism] یونانی را که ما «تقلید» ترجمه کرده‌ایم خلیجانی در ذهن ما ایجاد کرده است. تقلید در نظر ما لفظ خوبی است البته در مورد خاص که در جای خاصش به کار می‌رود. بهتر است بگویم نه خوب که امری لازم است. در بقیه مکان‌ها ما تقلید را بد می‌دانیم.

خلق را تقلیدشان بر باد داد

ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

تلقی ما از تقلید آن است که در این بیت آمده. وقتی هنر را تقلید ترجمه می‌کنیم باید توجه داشت که ما حق

«می‌مه‌زیس» یونانی را ادا نکرده‌ایم. «می‌مه‌زیس» یونانی به مفهوم این تقلید نیست. ما وقتی به تاریخ هنر هم می‌نگریم تقلید به معنای «می‌مه‌زیس» افلاطونی و ارسطویی نیست. ما شعر تقلیدی یا فکر تقلیدی داریم. نقادانی بودند که می‌گفتند راه هنر و ادب آن است که از استادان کلاسیک تقلید گردد گروهی در شاعری مقلدند. ما این تقلید را باید از یکدیگر تفکیک کنیم و اصلاً دیگر در این ترجمه «می‌مه‌زیس» لفظ تقلید را نیاوریم. حتی اگر شدیدترین سخنان افلاطون را ذکر می‌کنیم لفظ تقلید را نیاوریم و همان لفظی را بیاوریم که پدران و بزرگان ما آورده‌اند یعنی: «محاکات» را. «محاکات» برای ما حکایت می‌کند. محاکات برای ما زبانی باز می‌کند و چیزی به ما می‌آموزد. تقلید با وهم و پندار و عادات ما سروکار دارد. هنر هیچ‌گاه تقلید نیست. من نمی‌دانم حتی آن‌کس که از سبک هنرمندان بزرگ تقلید می‌کند آیا باید تقلید او را از مصادیق «خلق را تقلیدشان بر باد داد» دانست یا این‌که آن تقلید هم کار هرکسی نیست. نقاشی که آثار بزرگان نقاشی را تقلید می‌کند، یکی است؟ این تقلیدی نیست که از عهده هرکس برآید. کسی تا نقاش نباشد که آثار رامبراند را نمی‌تواند تقلید کند. یکی از الفاضی که بسیار بی‌جا به کار رفته همین تقلید است. اما ببینید مسئله‌ای مهم وجود دارد و آن این‌که افلاطون می‌گوید من در ۲۰ سالگی که سقراط را دیدم از شاعری روی‌گردان شدم و دفتر شعرم را پاره کردم و یکسره به سقراط پیوستم. ممکن است این سخن را وصف حال بگویید (که حقیقتاً هم این‌گونه است) و از کنارش بگذرید. اما به عالم حقیقی زندگی بشر بروید. شاعری با شخصی برخورد کند و از شاعری صرف‌نظر کند. شاعری مال من است؟ شاعری کسب و پیشه من است؟ که اگر کسب و پیشه بهتری یافتم از آن صرف‌نظر کنم و به کار دیگری پردازم؟ چیزی به جای شعر بنهم؟ این چه حادثه‌ای بوده که یک شاعر استاد و فیلسوفی را می‌بیند و می‌گوید ما از شاعری خداحافظی می‌کنیم و یکسره

ملازم سقراطیم. این معنایی بیش از صرف وصف حال و اتوبیوگرافی دارد. این اصلاً اتوبیوگرافی نیست. مگر آن‌که بگویید در اتوبیوگرافی باید چیزهای خشک نوشت و مطالب را «ابزکتیو» کرد. افلاطون هم مطلب را به صورتی نوشته که گاه و یا غالباً ما مطلب را ابزکتیو می‌بینیم. همین می‌پذیریم که در ۲۰ سالگی افلاطون شاعری را رها کرده. دیگر به این نمی‌اندیشیم که شاعری را رها کردن با ترک سیگار یکی نیست. سیگار عادت و امری عارض شده است و رفعش می‌کنیم. عادت را ترک و رها می‌کنیم. شاعری که عادت نیست. شاعری را که من به عنوان شغل اختیار نکرده‌ام. به من اعطا شده است. آیا من می‌توانم این را در زوروق بیچم و به کسی بدهم؟ در گوشه‌ای بنهم؟ در کوچه بریزم؟ آیا من می‌توانم این کار را انجام دهم؟ شاعری از سنخ اعتیاد به سیگار یا از سنخ فلسفه و یا از سنخ فیزیکی که می‌خوانیم و از سنخ چیزهای یادگرنشی دیگر که نیست. از سنخ چیزهایی که کسب می‌کنیم نیست. بنابراین شما بیاندیشید: تا دیالوگی بین شما و فیلسوف برقرار گردد که جناب افلاطون! شما امروز استاد فلاسفه‌اید و ما امروز شما را به عنوان استاد فیلسوفان می‌شناسیم. آیا شما حقیقتاً شاعر بوده‌اید؟ ما از شما چیزی ندیده‌ایم البته ما از آثارتان درک می‌کنیم که شما شاعر بوده‌اید. یعنی حرف شما را قبول می‌کنیم. کسی که این آثار را نوشته به تحقیق یک شاعر بوده است اما ما شعرش را ندیده‌ایم. شما شاعر بوده‌اید و شاعری را ترک کرده‌اید. این چگونه امکان دارد؟ چه کسی به شما گفت شاعری را ترک کنید؟ آیا آدمی به دلخواه شاعری را ترک می‌گوید؟ یا این‌که شعر می‌آید و می‌رود. شعر موهبت بود و به افلاطون داده شده بود. من نمی‌دانم چگونه این موهبت از افلاطون گرفته شد؟ آنچه می‌خواهم بگویم و شاید برای برخی از شما گران بیاید، این است که شاعر به اختیار شعر را ترک نمی‌کند. اختیار شاعر در شاعری است، در شعر است. شاعر بر شعرش مسلط نیست. شعر اوبژه

شاعر نیست. شعر داشته شاعر به مفهوم وسیع لفظ است، اما داشته به معنای ملک شاعر نیست. افلاطون استاد فیلسوفان گفت من شاعری را ترک کردم و به سقراط پیوستم و بعد حاصل پیوستن به سقراط این بود که در آثار او غرض و نظرش هرچه بود، به شاعران حمله شد: حمله‌های تند شاعر چیزی معرفی شد که ما امروز در زبان خودمان به مقلد تعبیر می‌کنیم. شاعر مقلد شد. اگر شاعر مقلد است، چه کسی مقلد نیست؟ شاعر که بدیع می‌گوید، ابداع می‌کند و سخن می‌آورد که کسی نمی‌تواند نظیرش را بگوید اگر قرار شد مقلد باشد پس چه کسی مقلد نیست؟ اگر بزرگ‌ترین فیزیک‌دان تاریخ یعنی نیوتون مرده بود کسی به جای او نظریه فیزیک نوین را می‌آورد. اما اگر حافظ در شیراز و در کودکی مرده بود دیوان حافظ هرگز و هیچ‌گاه به وجود نمی‌آمد. حتی یک پیشش هم به وجود نمی‌آمد. چیزی که اصلاً تکرار نمی‌گردد چیزی که قابل تقلید نیست ما چگونه تقلید بخوانیم. چرا افلاطون این سخن را گفته است؟ چرا افلاطون آن‌گونه سخن گفته که برای ما به کاربردن لفظ دیگری به جز تقلید مشکل شده است؟ اگر محاکات هم بگوییم بین محاکات افلاطون با محاکات ارسطو فرق قایلیم. برای من بیان و تفسیر محاکات افلاطون به نحوی که شعر را از تقلید بیرون آورد کار بسیار آسانی است اما این کوشش در مورد افلاطون مثمر و مؤثر نیست. مطلب دیگری را هم بگویم: ما معمولاً گمان می‌کنیم که فیلسوف و شاعر و به‌طور کلی متفکر نظرهای خود را می‌گوید. مشکل است که غیر از این بیاندیشیم. اما به‌هرحال مطلب و اندیشه دیگری هم هست شاید این فکر برای متقدمان و پیشینیان بسیار عجیب نبوده، اما برای متجددان غریب است. تا اوایل قرن بیستم هم چیزی در این باره گفته نمی‌شد اما در سال‌های اخیر مطلب کمابیش عادی شده و گفته می‌شود. از وقتی که نقادان ادبیات سخن از مرگ نویسنده گفتند این مطلب کمابیش عادی شده و نزد

مقدان غریب نیست. رولان بارت مقاله‌ای پرسرو صدا نوشت تحت عنوان «مرگ نویسنده». آدمی وقتی عنوان مقاله را می‌نگرد به این خیال می‌افتد که یک نویسنده مرده و او راجع به مرگ نویسنده می‌نویسد. آقای بارت در نقد ادبی استوانه‌ای است. شخص محترمی یکی از مقالات دوره جوانی بارت را ترجمه کرده و به من داده بود تا نظری بدهم. مقاله راجع به مرگ سقراط بود. مقاله بسیار کودکانه بود: نوابخ معمولاً در کودکی مطالبی درخشان می‌نویسند. مطلب بسیار سطحی و بی‌ربط بود. البته ترجمه خوش عبارت، اما مطلب کودکانه بود. کسی که مرگ سقراط را نوشته وقتی مرگ نویسنده را می‌نوشت، وقتی تحت عنوان «مرگ نویسنده» می‌نویسد خواننده‌ای که خبر از سوابقش داشته باشد خیال می‌کند که راجع به مرگ نویسنده‌ای می‌نویسد. منتها این نویسنده، شخصی است که او دیگر نام نمی‌برد. بارت که مرگ نویسنده را نوشته می‌توانسته عنوان دیگری بگذارد، می‌توانست «احیای متن» را انتخاب کند. یعنی این نویسنده که در متن خواننده می‌شود، این متن است که نویسنده قائم به اوست. این متن است که نویسنده بدان منسوب است. ببینید! ما می‌گوییم گلستان سعدی یا بوستان سعدی. بوستان و گلستان منسوب به سعدی است. اگر درست بخواهیم حکم کنیم تعبیر معکوس می‌گردد: یعنی سعدی گلستان یا سعدی بوستان. سعدی کلیات، سعدی غزلیات. و سعدی کلیات. من جانب دومی را می‌گیرم. این حرف از آن بارت نیست و قبل از بارت هم گفته شده است. بارت آن را تفصیل داده چون منتقد ادبی است. من هم می‌گویم سعدی گلستان. و من اصلاً با سعدی غیرگلستان کاری ندارم. من با سعدی غیربوستان، با سعدی بی که سعدی بوستان و گلستان نیست چه سروکاری دارم؟ شما با بوستان و گلستان زندگی کرده‌اید و به سعدی منسوبید و گرنه شما با شیخ مصلح‌الدین که نسبتی ندارید. شاعر از خود چیزی نمی‌گوید. اگر از خود

می‌گفت، گفته با خود شاعر می‌مرد. شاعر چیزی را می‌گوید که پایدار می‌ماند. او که خود پایدار نیست. وجود فردی شاعر که پایدار نیست. به دنیا می‌آید، عمر می‌کند، شادی می‌کند و درد می‌کشد، آوارگی تحمل می‌کند، بی‌وطنی تحمل می‌کند و بالاخره می‌میرد. چرا شاعر دوران جدید آوارگی و بی‌وطنی و غربت را تحمل می‌کند آیا در روزگاران دیگر چنین چیزی نبوده؟ این حکم مرگ نویسنده را به مرگ فیلسوف تسری دهیم. یعنی فیلسوف صاحب تفکر نیست. فیلسوف به تفکر منسوب است. تفکر از جای دیگر است و فیلسوف سخنگو است چنان‌که شاعر سخنگو است:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند

آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
فیلسوف هم سخنگو است و اگر سخنگو نبود به چه علت حرفش ۲۵۰۰ سال می‌ماند؟ چرا بیش‌تر عزت و حرمتش نمی‌کنید؟ کسی سخنی بگوید، ۲۵۰۰ سال تاریخ از آن عبور کند و همه هم بگویند بد و کژ و کوتاه گفته است. کسی هم که می‌گوید ما شاگردش هستیم و باید شاگردش باشیم نقد کند و بعد هم بازماند. چرا او را تحسین می‌کنید؟ امروز خیلی‌ها هستند که ارسطو نخوانده خود را بالاتر از ارسطو می‌دانند و خود می‌گویند که ارسطو متعلق به دوران کودکی بشر بوده و کودک باهوشی نیز بوده است. اما چرا من که پیر هستم ماندنی نیستم؟ من که در دوران پیری بشر هستم ماندنی نیستم. ارسطوی دوران کودکی بشر – اگر چنین تعبیری درست باشد – ماندگار و ماندنی است. او سخن وجود، سخن زمان می‌گوید، ارسطوی پسر نیکوماک، طیب دربار فیلیپ مقدونی مرده است. اما مابعدالطبیعه ارسطو زنده است و تا بشر باشد، اگر تاریخ دیگری هم بیاید، (چنان‌که ادوار تاریخ تغییر کرده) ارسطو ماندگار است. نظرها نسبت به ارسطو تغییر کرده، نظرها نسبت به افلاطون تغییر کرده اما ارسطو مانده چنان‌که افلاطون هم مانده است. ابن‌سینا و حافظ و سعدی هم مانده‌اند.

زمانه هر تحولی می‌خواهد بکند، تاریخ هر تغییر و تبدیلی می‌خواهد بکند. افلاطون چیزی گفته. ذوق افلاطون نمی‌خواسته شاعر را رد کند. اصلاً آنچه را شنیده و گفته، آن هم به قصد و نیت رد شعر نبوده است. افلاطون اثری به نام «تیمائوس» دارد. سخن از پدیدآوردن موجودات می‌گوید. این موجودات را صنایع می‌داند. اگر هنر «می‌مسیز» است، «دمیورگ» هم اهل می‌مسیز است – او هم این موجودات را که افلاطون می‌گوید زیبا است – این موجودات را از روی مُثُل ساخته نظر به مُثُل انداخته و موجودات را ساخته است، چه کسی؟ دمیورگ یعنی صنایع. این مطلب را به شکل دیگری در نوشته مهم دیگرش «سوفسطایی» تکرار کرده است. در این جا صراحتش بیش‌تر است. هرکسی از عهده این «می‌مسیز» بر نمی‌آید. آنچه که من در مورد افلاطون (بدون آن‌که بکوشم عذرخواهی کنم یا برای تحقیری که وی در حق هنرمندان روا داشته عذر بتراشم) این است که افلاطون چیزی گفته که پیش می‌آمده است. افلاطون خاتمت را دیده است. به این جهت شاید بیان‌دیشید که نظر افلاطون شبیه نظر پوزیتیویست‌های معاصر است. آنها هم نسبت به هنر کمابیش نظر افلاطونی داشته‌اند. نه هنر را برای سیاستمدار مناسب می‌داند، نه هنر را برای تربیت مناسب می‌داند، نه برایش شأن عقلی قایل است. البته لزومی هم ندارد که ما برای هنر شأن عقلی قایل شویم. ولی افلاطون که برای حقیقت شأن عقلی قایل است مهم است که بدانیم راجع به هنر چه و چگونه می‌اندیشد. ما وقتی افلاطون و ارسطو را با یکدیگر مقایسه می‌کنیم، معمولاً می‌گوییم که ارسطو از عالم مُثُل و مجردات روی زمین آمده و به عالم محسوس نظر کرده و برای این عالم موجودیت و حقیقت قایل شده است. او به محسوس نظر بی‌لطفی و بی‌سنایتی نکرده است. حتی بعضی افلاطون را در یک طرف ایده‌آلیست می‌دانند و ارسطو را در عالم رئالیست قرار می‌دهند. به‌رحال وجود عالم محسوس را نه فقط

ناچیز نگرفته بلکه پذیرفته است. وقتی به هنر می‌رسیم تغییر به گونه‌ای دیگر است. افلاطون هنر را به صورتی خاص بیان کرده است، مدینه افلاطونی نیاز به هنر ندارد. در زمان ما گفته می‌شود که آیا ما در مدینه افلاطونی زندگی می‌کنیم؟ می‌پرسد چیزها به چه کار می‌آید، می‌گوید ما شعر و هنر نمی‌خواهیم. هر چیزی که سود و منشأیت اثر ندارد، از آن اعراض می‌کنیم. بدان پشت می‌کنیم. جامعه معاصر جایی برای هنر ندارد نه بدان مفهوم که هنرمند نباشد، جایی برای هنر ندارد. هر کسی مکانتی دارد، سلسله‌مراتبی است، جایگاهی است. هر جا می‌گردید، و در صدد یافتن جایی برای «تکنیک و ساینتیفیک» نمی‌بیند. اشاره کردم که هنر خود را غریب، آواره و سرگردان می‌بیند برای این که نمی‌داند عالم جدید چه نسبتی با عالم افلاطونی دارد. ظاهراً که نسبت ندارد. اما شاید نسبتی – هر چند خفی – با آن عالم داشته باشد. در عالم ما شاعر جایی ندارد. در عالم افلاطونی هنر جایگاه داشته است. اگر جایگاه نداشت که افلاطون نمی‌گفت شاعر را از جامعه بیره می‌کنیم. در مدینه جا دارد. اگر دردمند هم هست، این درد غریب و بی‌خانمانی نیست. شاعر بی‌خانمان نیست. شاعر در عالم جدید بی‌خانمان است، دردمند است و غریب. این غریب باز با معنای حقیقت ملازمت دارد. افلاطون را با شاگرد بزرگش ارسطو مقایسه کنیم. در ارسطو اصلاً بحث خواربودن هنر نیست. هنر نه فقط خوار نیست بلکه با این که ارسطو لفظ «می‌مه‌سیز» را تکرار کرده و در اذهان انداخته (در کتاب‌های نقد شعر و معانی بیان آمده و «می‌مه‌سیز» و محاکات به نام ارسطو شناخته شده و منسوب به او است) مع‌هذا نه تنها شعر را تحقیر نکرده بلکه آن را بزرگ هم جلوه داده است. در مورد کانت برخی گفته‌اند که کانت در میان کتاب‌های مهمی که نوشته است سه «نقاد»ی نوشته: یک نقد عقل محض یا عقل نظری، نقد عقل عملی و سوم نقد حکم. آن دو کتاب اول کتاب‌های قطور و بزرگ و پرسر و صدایی

هستند. این کتاب نقد حکم نسبت به آن دو کتاب اول، بسیار کوچک است. البته کوچک از نظر حجم. بعضی گفته‌اند که این نقد سوم مهم‌ترین اثر کانت است. و من حرفی ندارم که کتاب سوم راجع به هنر است و به گوش من این گفته عجیب و ثقیل نیست که مقداری از عظمت کانت مربوط به چیزی است که در این کتاب سوم گفته است. در مورد ارسطو من پروایی ندارم کتاب شعر ارسطو هم طراز کتاب طبیعت و مابعدالطبیعه او است. او در این کتاب که به‌رحال چند صفحه‌ای بیش‌تر از آن در دست نداریم و چیزی که داریم راجع به تراژدی است، لفظ استاد را رها نکرده، گفته است که شعر «می‌مه‌سیز» است – نگوید تقلید بگویید و بخوانید «شعر محاکات است». افلاطون گفته بود محاکات شیء و امر محسوس است. محسوس هم عدم اضافی است و این عکس عدم است. ارسطو می‌گوید که شعر محاکات شیء است. شعر محاکات فعل آدمی است. وقتی فعل آدمی می‌گوید بیش‌تر به تراژدی نظر دارد تا به کمدی. این فعلی است که چرخ را به هم می‌زند. محاکات فعل آدمی است. این فعل یک‌باره ظهور می‌کند و انشاقی و دلخواهی و ملموس است. این فعل، وجود و عالم آدمی را نشان می‌دهد. این فعل، حکایت وجود و عالم آدم است. منتها این بیان را باید با تلقی بی که ارسطو از حقیقت داشت مورد بحث قرار بدهیم. ارسطو در جایی گفته است که شعر از تاریخ بیش‌تر به «کلی» می‌پردازد. تاریخ بیان جزئیات است. و من نمی‌دانم که تاریخ بیان جزئیات هست یا نیست. ولی شعر که به جزئیات نمی‌پردازد. گرچه شعر مطلب کلی نمی‌گوید اما ظاهراً ارسطو راست می‌گوید و شعر به جزئی نمی‌پردازد. ما هیچ‌گاه در شعر «جزئی» نمی‌بینیم، او «کلی» هم نمی‌بیند. نگریم بین این دو است. اگر ارسطو می‌گوید بین این دو است مقصودش این نیست که شعر اندکی جزئی و اندکی کلی است. آنچه که شما در شعر می‌بینید شباهتی به جزئی دارد و شباهتی به کلی. اما نه کلی

است نه جزئی. شعر جزئی به مفهوم منطقی آن نیست. شعر با وجود نسبت دارد. ارسطو این مطلب را توضیح نمی‌دهد. اما به هر حال می‌گوید «حقیقت چیست؟» حقیقت همان روح مطابقت است و آن را نمی‌توان با شعر تطبیق نمود. شعر مطابق با واقع نیست. ما از واقع چه تلقی‌یی داریم؟ شاعران چه تلقی‌یی از واقع دارند؟ از وجود چه تلقی‌یی دارند؟ ما چه کاره‌ایم که شعر را بر واقعیت مطابق کنیم و بگوییم تطبیق می‌شود یا نه؟ و حتی فلسفه را بر واقعیت تطبیق کنیم که دریابیم شدنی است یا نه؟ یکی از بزرگان آخر قرن ۱۹ گفته بود که ما برای درک شعر باید احوال شاعر را تجربه کنیم. یعنی با شاعر یگانه و همدم شویم. حرف بدی هم نگفته به د. گادامر آلمانی می‌گوید که من جرأت اظهار این داعیه را ندارم. من می‌توانم به تعبیری همدم افلاطون و ارسطو و گوته شوم که هرچه آن‌ها دیده‌اند من هم بینم. من چنین داعیه‌ای را ندارم. حالیا کسی که چنین داعیه‌ای دارد، «المهده الیه». برای من قابلیت این‌که شعر را بر واقعیت تطبیق نمایم وجود ندارد. من نمی‌دانم شاعر چه نگاهی داشته؟ چگونه می‌دیده؟ آیا چشم من هم‌زمان گوته که شاعر موجود را می‌دیده، می‌بیند؟ یا چشم من تابلوی نقاشی را پای استنطاق بیاورد و تطبیق کند تا ببینم مطابقت دارد یا نه؟ در مورد ارسطو هم این مطابقت را باید مشکل تلقی کنیم. مطابق هم همیشه ضامن می‌خواهد. در این مورد خاص باید بگوییم واقعیت‌ها ملاک‌اند. واقعیت در نظر و دیدگان ملاک است برای دید شاعر. افلاطون تکلیف را معین کرد، افلاطون بر سر شاعران تاج افتخار نهاد و از مدینه بیرونشان کرد. یعنی شما با ملاک‌ها و موازین - حتی عادی - نمی‌خوانید با ملاک‌های عقلی که هیچ نقد این‌گونه پیش می‌آید. علم استحسان و زیبایی‌شناسی این‌گونه پیش می‌آید. با ساختن ملاطی که راجع به شعر حکم کند. ارسطو در صدد این کار نبوده است. ارسطو دید فیلسوفانه خود را بیان کرده است. این دید که با نظرش راجع به حقیقت و

وجود متناسب است شعر را تفسیر، بیان و وصف کرده است. نمی‌گوییم ماهیت شعر را بیان کرده‌گرچه به ماهیت شعر هم پرداخته است. اما وقتی بگوییم ماهیت شعر را بیان کرده یعنی تعریف شعر را گفته حال آن‌که تعریف شعر گفتنی نیست. ما به تعریف شعر نمی‌رسیم، هیچ‌گاه نمی‌رسیم. اما ارسطو به ما گفته است که شعر با وجود چه مناسبتی دارد. شعر محاکات وجود است. در وجود و زبان شاعر، وجود به زبان می‌آید و سخن می‌گوید. افلاطون می‌گفت حقیقت مطابقت با واقع است. این سخن تا قبل از افلاطون هیچ سند و مأخذ و مدرکی ندارد که گفته باشند حقیقت مطابقت است. اما مطابقت چه چیزی با چه چیزی؟ مطابقت قول و حکم است. یعنی ما احکامی داریم که احکام عقل و فهم و درک ما است و با خارج مطابقت دارد. متنها او این خارج را قبول دارد. ارسطو می‌گفت حقیقت مطابقت حکم است با خارج. بعد از رنسانس، تحولی پیدا شد و دید بشر نسبت به شعر و حقیقت تغییر کرد و افلاطون تفسیر شد. در قرن ۱۸ شعر دیگر مطابقت نبود چنان‌که حقیقت هم دیگر مطابقت نبود. شعر دیگر محاکات بود. از قرن ۱۸ و حتی در نهضت رمانتیسیسم که نوعی عکس‌العمل در برابر قرن ۱۸ است شعر دیگر محاکات نیست. شعر محاکات نیست هم‌چنان‌که حقیقت هم مطابقت نیست. حقیقت در نظر کانت مال ما است. ما حقیقت را جعل و وضع می‌کنیم. احکام حقیقی آن است که ما از آن‌ها مفهوم حقیقت را افاده می‌کنیم. در خارج حقیقت وجود ندارد. حقیقت در زبان و حکم است، ملاکش هم حکم است. اگر مطابقتی است مطابقت حکم با حکم است. مطابقت با خارج نیست. شعر مالک حقیقت می‌گردد، سوژه جای بزرگ‌تری بلکه جایگاهی می‌یابد. در عالم شعر و هنر هم شاعر سوژه شعر می‌گردد. این است که کانت در همان اثر بسیار بزرگ که گفتم - و حقیقتاً اثر بسیار بزرگی است - می‌گوید که شعر از آن شاعر است. شعر اثر نبوغ شاعر است. یعنی

در برابر خود چیزهای معین می‌بینم و هر روز هم چه بسا بعضی از آن‌ها تکرار شود. خدا که هر روز و همیشه مرا گول نمی‌زند. پس این‌ها هستند و همین‌گونه که من درک‌شان می‌کنم وجود دارند. یعنی خدا ضامن صحت و درستی و حقیقتی است که من می‌خواهم به طرفش بروم، حالیا یا می‌خواهم تملک‌اش کنم یا بدان قُرب یابم. تملک از زمان دکارت شروع می‌شود. ما حقیقت را تملک می‌کنیم و این از زمان دکارت شکل گرفته است. یعنی داشتن جای بودن را می‌گیرد. وقتی نیچه آن سخن کفرآمیز را می‌گوید چنین می‌گوید؟ می‌گوید ضامن دکارتی رفت. دیگر من مطابقت نمی‌بینم. آنگاه همان جمله‌ای را که در جلسه پیش گفتم و تفسیر کردم می‌گوید، که «اگر هنر نبود حقیقت ما را نابود می‌کرد.» منظور از حقیقت این‌جا حقایق علمی است. به هنر متوسل می‌شود که خشکی مند علمی خفه‌اش نکند. این بزرگ ضد افلاطونی، هم چنان به افلاطون وفادار می‌ماند. هم چنان تلقی افلاطونی به هنر را در پایان قرن حفظ می‌کند. و در آغاز تاریخ قرن یک تلقی می‌آید، این تلقی وجود است. افلاطون و ارسطو نمایندگان و سخنگویانی‌اند که تکرار می‌کنند. سخنگویان سخن را تکرار می‌کنند. بسط می‌دهند، تفسیر می‌کنند و تفصیل می‌دهند. هم‌اکنون که ما به هنر می‌اندیشیم چه مناسبتی بین تفکر فعلی و هنر می‌بینیم؟ هنر تفکر است. مراد از تفکر، تفکر فلسفی است. چون معمول است که تفکر را تفکر فلسفی تلقی می‌کنند. وگرنه هنر هم تفکر است و یکی از صورت‌های تفکر هنر است. چنان‌که یکی از صورت‌های تفکر فلسفه است. اما من که این‌جا از تفکر سخن می‌گویم مرادم تفکر فلسفی است. در تفکر فلسفی کنونی چه مناسبتی با وضع هنر و وضع هنرمندان وجود دارد. تلقی ما نسبت به حقیقت کدام است؟ حقیقت به حقایق علمی رسیده است. سیر تحول بحث حقیقت فلسفی به حقیقت علمی رسیده است: حقایق علمی؛ حقیقت فیزیک، حقیقت شیمی، حقیقت

شعر، شعر سوپروکتیو است. این شعر شباهت‌هایی هم با علم و اخلاق دارد. پل بین علم و اخلاق است. این شعر ابداع بشر است. آیا از روی گرده چیزی این را ساخته؟ نه. بشر خود را با شعر می‌سازد. گرده ندارد گرده خردش است. ملاک و میزان چیست؟ بشر. او اول است، او آخر است. هنر، هنر اوست. علم، علم اوست. فلسفه، فلسفه اوست. البته چون فیلسوف بزرگ است وقتی همه حرف‌ها را می‌زند، لااقل زیرلبی همه این‌ها را می‌شکند. برای این‌که هیچ فیلسوف بزرگی نمی‌تواند زمان محدودی را بنگرد. او تعلق به زمان ندارد. بنابراین کانت سازنده است چندان‌که ویرانگر هم هست. اگر کسی بگوید که او به دلیل آن‌که بنیان‌گذار مدرنیته است این‌گونه است می‌شود چنان‌که کانت نگاه کرد که ویرانگر مدرنیته هم هست. نه این‌که او قصد ساختن یا ویرانگری داشته باشد. شاعر و فیلسوف چیزی نمی‌سازند، چیزی را هم ویران نمی‌کنند. در گوشه انزوا با درد به سربردن و فقط با زبان بودن و زیستن و هستن با زبان. می‌گویم نقاش هم با زبان سخن می‌گوید. معمار هم با زبان است. قدرتی ندارد. کاری نمی‌تواند انجام دهد. وقتی که به قرن ۱۹ می‌رسیم ورق برمی‌گردد. عالم دگرگون می‌شود و نظر نیز نسبت به هنر کمابیش تغییر می‌کند. یعنی دگرگونی تلقی نسبت به هنر آشکار می‌گردد. شما شاید این‌جا و آن‌جا سخن به ظاهر کفرآمیز نیچه را شنیده باشید، معروف است و خیال کنید که مرد دیوانه بی‌باکی با خشونت و از روی قصد و عمد به مقدسات و به مبدأ قدس جسارت کرده است. اصلاً این‌گونه نیست. به هیچ‌وجه این‌گونه نیست. شما که فلسفه خوانده‌اید، توجه کنید که دکارت گفت علم من مطابق واقع است. یعنی موجودات بیرون از من که به حس من درمی‌آیند وجود دارند. دکارت که علم حس را قبول ندارد نمی‌تواند به واسطه علم تصدیق کند که موجودات هستند. یعنی خدا هم مدام مرا گول می‌زند؟ او که رحمن و رحیم است. او که مرا گول نمی‌زند. من

جامعه‌شناسی، حقیقت روان‌شناختی. یعنی احکامی که با روش و مند علمی ثابت می‌گردند. اگر این‌گونه تلقی کنیم، هنر مکانتی برای خود نمی‌یابد و یا اگر جایی هم بیابد تنها تفتن است و بس. و یا بیان احساسات است. نظری که باید به آن اهمیت داد یا دست‌کم من به آن اهمیت می‌دهم و در فلسفه معاصر بسیار اهمیت پیدا کرده این است که حقیقت انکشاف وجود است. در جلسه پیشین گفتار مولای متقیان را نقل کردم که الحقیقه هتک الصدر و لغلبة السّر. حقیقت همین است. خطاب به کمیل می‌گوید الحقیقه هتک الصدر لغلبة السّر. حقیقت در مشت ما نیست. حقیقت به کار ما نمی‌آید، حقیقت وسیله ما نیست. ما را رهبری می‌کند.

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای بیرون آی ای کوکب هدایت
از گوشه‌ای بیرون می‌آید و جلوه می‌کند، راهنمایی می‌کند اما از آن من نمی‌شود. در دست من قرار نمی‌گیرد. اگر می‌خواهیم همه اسرار عالم را بشکافیم باید همه را در معرض دید و تصرف و تملک همگان قرار دهیم. حقیقت با سر نسبت دارد و انکشاف وجود است. برداشتن حجاب وجود است. حجاب عارضی نیست. خیال نکنید که چیزی در جایی هست. پرده‌هایی رویش گذاشته‌اند و این پرده‌ها چیزهایی بیرونی و خارجی است و ما با دست مبارک‌مان پرده‌ها را برمی‌داریم و منکشف می‌کنیم. نه! حجاب از خود است. حجاب می‌رود و هنرمند فراخوانده می‌گردد. و آن‌گاه نظر متعالی گشوده می‌شود. ممکن است این نظر فیلسوف باشد یا نظر هنرمند. اگر حقیقت انکشاف است پس اثر هنری هم انکشاف است. اثر هنری هم از وجود است. آن هم سخن و زبان وجود است. شعر زبان وجود است. وجود در شعر منکشف می‌گردد. به این جهت ما شعر قدسی و غیر قدسی نداریم. همه شاعران تماسی با امر قدسی دارند. همه شاعران محرم رازاند. البته:

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را

کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
اما همه محارم‌اند. هنرمندان در وقت هنری‌یی که دارند محرم‌اند. نه این‌که هرکس شاعر است همه اوقاتش شعر است، در وقت هنرمندانه یا شاعرانه یا در وقت تفکری که دارند. گوش و چشم باز پیدا می‌کنند. اول گوش است بعد زبان. گوش باز خیلی مهم است. ما معمولاً خیال می‌کنیم اول زبان است بعد گوش. اول به ما گوش دادند بعد زبان. هنرمند که شیرین‌ترین و بهترین زبان‌ها را دارد، بهترین گوش‌ها را هم دارد. او اول صاحب گوش است. حقیقت به گوش او گفته می‌شود. و البته به چشم او هم می‌آید. هنرمند آنچه که به گوش او گفته می‌شود و به چشم او می‌آید را بیان می‌کند. او هم اهل انکشاف است. بنابراین اگر این بیانات مجمل و موجز را جمع کنیم این‌گونه باید گفت که قابل‌شدن توازی‌یی بین فلسفه و هنر کار مهمی نیست. این‌که دو تاریخ را موازی هم بیان کنیم. اما اگر کسی به این بازی دست بزند، چیزهایی می‌یابد. من نظر بسیاری از هنرمندان را جدی تلقی می‌کنم که می‌گویند منتقد چه کاره است و به منتقد چه مربوط است که درباره اثر هنری بحث می‌کند؟ از یک جهت کلی و اصولی حق دارند - لزومی ندارد که ما حتماً بین فلسفه و هنر توازی‌یی ببینیم و فلاسفه را مأمور کنیم یا به فلاسفه حق بدهیم که راجع به هنر حکم کنند. اما منع‌شان هم نمی‌توانیم بکنیم. فلاسفه راجع به هنر بحث کرده‌اند و این خود علمی مستقل شده است. هر فیلسوفی چنان‌که پرسید انسان چیست، روح چیست، حقیقت چیست، علم چیست، می‌پرسد که هنر چیست؟ بعدها از نیمه دوم قرن ۱۸ این به صورت یک رشته معرفت درآمد و من به تاریخ آن کاری ندارم. می‌گویم که فلاسفه نسبت به هنر نظری داشتند و من این نظر را با نظری که در باب حقیقت داشتند مقایسه کردم. من یک توازی و تناسب و تناسخی بین نظری که فیلسوفان در باب حقیقت دارند با نظری که در مورد هنر

اظهار می‌کنند، می‌بینم. این را از آن جهت گفتم که فکر نکنیم که حقیقت از آن علم و فلسفه است و ربطی به هنر ندارد و بگوییم از آن اخلاق و حقیقت از آن فلسفه و علم نیز هست. و زیبایی از آن هنر. مال و ملکیت این جا اصلاً مطرح نیست. همان‌گونه که فلسفه به حقیقت نظر دارد، اگر فلسفه با حقیقت نسبت دارد هنر هم با حقیقت نسبت دارد. اصلاً حقیقت با هنر تحقق می‌یابد. اگر حقیقت، حقیقت وجود است و این نسبت آدمی با وجود است و این نسبت فیلسوفانه است و با فلسفه حقیقت تحقق می‌یابد، در شعر شاعرانه حقیقت تحقق می‌یابد. و در این میان اگر پرسید کدامیک اصل است؟ محققاً شعر مقدم است. برای این که بشر از ابتدا با شعر روی زمین سکنی گزیده و خانه ساخته است. روی زمین شاعرانه به سر برده و می‌برد. حتی اگر شعر در مدینه جدید وقعی و جایی نداشته باشد، مدینه جدید شعر را نمی‌خواهد اما شعر چیزی نیست که مدینه جدید بخواهد یا نخواهد. این واقعه و حادثه مهم و عجیبی است که در تاریخ بشر پیش آمده. چیزی که بشر بی آن نمی‌تواند به سر برود، جامعه جدید آن را نمی‌خواهد یا با پا پس می‌زند و با دست پیش می‌کشد. زیرا که بشر نمی‌تواند بی شعر و نهایتاً بدون هنر زندگی را به سر ببرد.

پرتال جامع علوم انسانی و مطالعات فرهنگی